

بقلم آقای : طاهری شهاب

## ادیب طاهری



شاد روان سید اسماعیل طاهری فرزند مرحوم حجت الاسلام حاجی آقا قاهانی ابن محمد حسین متخلص به کاشف در سال ۱۲۷۳ شمسی در قریه قاهان از توابع خلیجستان قم متولد از طرف مادر نواده دفتری حاج سید محمد باقر از مشاهیر علمای عصر ناصری است که شرح حالش در کتاب آلمائروالانار در جزو علمای خلیج مسطور است جده

مادریش حمیده خانم نیز بانویی فاضله و صاحب طبعی وقاد بود . مرحوم طاهری در بدو شباب در موطن خود بتحصیل علوم عربیه و ادبیه اشتغال و چندی هم خدمت مرحوم محمد اسماعیل ادیب شعاعی قاهانی که از فضلی زمان خود بود تلمذ کرده و بتکمیل خط و فنون موسیقی پرداخت و سپس برای ادامه تحصیلات بقم و تهران مسافرت و در اثر شور میهن پرستی از مدرسه خارج و در صف آزادیخواهان وارد گردید و زحمات زیادی را متحمل و بهمراهی محمد ولیخان سپیدار تنکابنی به رشت مسافرت و بعد از چندی بهمراهی عده ای از تعزیه خوانان رهسپار مازندران شده و بالنتیجه در اثر حسرت صوت و شیوائی خط مورد نظر مرحوم لطفعلیخان سردار جلیل گلبادی قرار گرفته و بسمت منشیگری آنه و مرحوم داخل خدمت شده و پس از این بیابانگردی بمصداق این بیت در شهر ساری توطن اختیار نمود :

گر بکوی عاشقان پیشی گذار خویش را

هر چه بادا باد کوبگشای بار خویش را

مرحوم طاهری تا آخر حیات مرحوم گلبادی در خدمت آنه و مرحوم بوده و در

آندستگاه متاهل شده و از او دو پسر و چهار دختر باقی مانده است که ارشاد آنها نگارنده  
بیمقدار است .

پس از فوت مرحوم کلبادی مدتی در اداره دارائی و ثبت اسناد مازندران  
مشغول بکار شده و از سال ۱۳۱۵ شمسی از خدمات دولتی دست کشیده و در ملک  
شخصی خود موسوم بگلچالسر بامرفلاحتی مشغول و در روز هیجدهم دیماه سال ۱۳۲۰  
مقارن غروب بمرض ذات الریه در گذشت و در قسمت شمالی مسجد امام زاده عباس  
واقع در دو کیلومتری ساری مدفون گشت خاندان طاهری بطوریکه ذکر شد از اهل  
ادب و شعر بوده و ما برای نمونه دو غزل از آثار کاشف (جد پدری) و حمیده خانم  
(جده مادری او را ذیلا درج مینمائیم

غزل از آثار میرمحمد حسین کاشف قاهانی .

چشم کسی، چو داغ بدست کسی مباد	مایل کسی بفرگس هست کسی مباد
غیر از غمت بدست شکست کسی مباد	این شیشه را که عشق دلش نام کرده است
این سیل رو بمنزل پست کسی مباد	بنیاد دل ز اشک جگر گون خراب شد
ز هگیر وار چشم بدست کسی مباد	از بهر همنشین بیگان ناز او

غزل اثر طبع حمیده خانم قاهانی

فتاد لغت دلم همچو عکس لاله در آب	ز ابر دیده فشاندم زبسکه زاله در آب
ز ابر گیری و پنهان کنی نواله در آب	مباش چون کف دریا گدامنش که مدام
فشانده ایم دگر تخم آه و ناله در آب	چو اخگری که بدر یافتد ز دانه اشک
به پیش چشم تو وارون کند پیاله در آب	حباب چون کف سایل بزیر دست سخی
بیک نسیم پریشان کنم کلاله در آب	بمرك خویش در آب حیات همچو حباب
ز جوی گریه نماید چو عکس هاله در آب	بماهتاب رخت قامت خمیده من
روانشدی تو و رویم شد اشغال در آب	پای سرو تو قمری صفت فشاندم اشک
ز یک قمر تفند بر تو دو لاله در آب	بدور رخت که کشید ابروان بدو محمور

مرحوم طاهری در انواع شعر دست داشته و دیوان اشعارش در حدود هشت هزار  
بیت و شامل قصاید حکمتی و فلسفی و وطنی و غزلیات شیوا و نمکین میباشد آثار

گرا نیهای او در اغلب جزایر و مجلات ادبی ایران درج گردیده و از ترانها و اشعار آنها پیشه او نمونه  
چند تقدیم عاشقان علم و ادب می نماید.  
چکامه در حکمت و اندرز  
بنیاد جهان را چون زد کاک رقم یزدان  
در صیف هر آن بذری در ره افشاد  
از روز نخستین بود بنیاد جهان بر این  
زین زادن و زین مردن مقصود تسلسل نبی  
مقصود از این زادن مفهوم از این مردن  
این دهر جفا پیشه با کس نکند نیکی  
اوضاع قهر همه سر مشق حیات تست  
اندر بر تقدیرش تدبیر ندارد سود  
زین دهر تن غریبان بایست سفر کردن  
ای آمده اندر دهر با گریه و با شیون  
اندر طلب ثروت چون گرمک ابریشم  
آزادی اگر خواهی و از سته شو از هستی  
ایخواجه بتن پوشان دیبای نکو نامی  
چون نیک و بد عالم اندر گذران باشد  
وار قصد بنا داری از عدل نکن کاخی  
در دهر نخواهد ماند از ما و توجز نامی  
فرورد هر آن خلعت پوشد بتن استجار  
افراد بشر یکسر شد خلق ز یک جوهر  
از من درنگ دینم بکن دور دوستی را  
در بسادیه حیرت اندر طلب هستی  
دیو دنی آرت افکنده به کمرای  
بر تو سن نفس دون از عقلی لجامی زن

ز دیو رقم هستی کسل من علیها ایمان  
ناچار درو بسازد هنگام شتاد هتار  
هر زاده برای مرگ هر بناخته شو ایران  
کز زادن وز مردن باینده نبود کیهان  
تا هر که نصیب خویش نبرد از او این بهستان  
گر عیسی بن مریم یا موسی بن عمران  
تا نیم نیفزائی و آن نیم زود نقصان  
در کشف اندام ایرش فکر لفظا بحر این  
چو نانی که قدم هشتی از کتم عدم عریان  
کن سستی که رفتن باشد دولت خندان  
آنقدر تنی بر خود تا آنکه بشوی پنهان  
اندر طلب هستی افسوس مخور چندان  
کز حادثه دوران هرگز نشود خلتان  
همواره بشادی نوی بپلوه مشوایمان  
همواره مضمون ماند از ضایقه و مخلوقان  
بگشا نظار عبرت تاریخ سلف بر خوان  
دیو ریز دش از بیکر عریان کندان بمستان  
احول بودی ندیده بنمایند ان الموان  
تا آنکه کنی دینه او لغزاد بهشت یکسانی  
گم کرده شرایط حق در هر طریقی بیویان  
کایستان بهیوای نصل بگرفته از غولان  
دوخته شود حاصل دین و ورطه بجز خندان

در دام محن افتی بگریز از این زانگان  
 چون برده سید کبک اندر کف صیادان  
 کز سر بردت دانش وز تنت رباید جان  
 کاین عهد شکن با کس محکم نکند پیمان  
 گاهش فکند در چه جور و شغب اخوان  
 که کرده زلیخا را شیدای جمال آن  
 که افسر او سایید بر کنگره کیوان  
 که دست زند بر سر در ماتم او دستان  
 بینی تو غرامیها در کار که امکان  
 کز باد بود جسمت سر تا بدم جنبان  
 وامانی از این جنبش در ورطه غم خیزان  
 روهمچو خلیل الله سوی حرم رحمان  
 محکوم ابر طاعت بر هر چه رسد فرمان  
 شبشان کند آرایش در پرده شادروان  
 ره نیست منجم را در کار که یزدان  
 در دیده پدید آرد این نغز نگارستان  
 نزهت تو اوش سودی نرفسق منش خسران  
 کاین باد منیت زد از بیخ بن عادان  
 تحقیر مکن آنرا کش بود پدر دهقان  
 این عجب و تکبر را داری بسرایشان  
 کأنواع نعم سازد آماده تورادرخوان  
 ز آن در تو نمودی بر صند و قیچه و انبان  
 کز حاصل زنج او ست این ثروت بی پایان  
 پس داد او ایب او را از کلك فصاحت جان  
 تا بهره برم دردی از باده این رندان

ای طایر قدوسی اندر طلب دانه  
 این برده الوان عالم بمثل مساند  
 ز نهار مغازی دل بر نقش و نگار او  
 زین کهنه عجوز دهر ایمن نتوان بودن  
 که یوسف کنعان را منظور پدر سازد  
 که گشته خریدارش زالی بکلافی نخ  
 گاهیش بزندان در افکنده برنج اندر  
 که رستم دستان را دستان قصص سازد  
 برداری اگر برده از دیده خود بینی  
 شیری تو ولی باشی چون شیر تن برده  
 گر باد عطای حق بندد دمی از تو دم  
 زین بتکده آذر بشتاب و گریزان شو  
 چرخ است بچرخ اندر از بهر نای حق  
 این لعبتگان را روز در پرده کند مستور  
 این کن تباهی را جز حق نبرد کس بی  
 صورتگر کردونی از جامه صنع حق  
 بر ذات قدیم او تغییر نشد حاصل  
 ز نهار گریزان شواز نخوت و خود خواهی  
 بر خویش منال آنقدر کز نسل فلان میری  
 تابوت تنت باشد سر باز کستان از چه  
 دهقان بتعب دارد بازوی هنرور را  
 در کشت فروریز چون در عرق از چهره  
 پس هر چه تو را شاید بنواختنش باید  
 بیدایش این جسم است از گفته خاقانی  
 من دوختم از خامه بر پیکر او جامه

## ابرو گل

ز بارانهای فصل نو بهاری  
 گلی شدرسته در صحرای بیاب  
 کشیده رنج دوران حیاتی  
 بخنده غنچه هایش لب گشوده  
 قضا را مدتی از ابر رحمت  
 گلش از تشنگی پژمرده میشد  
 بآینده بسی امیدها داشت  
 درون از بذر هستی بر جنین داشت  
 گذشتی هر دقیقه از حیاتش  
 ز خشکی جسم زارش ناتوان شد  
 که شاید ابر رحمت باز آید  
 از این لب تشنگی بدهد نجاتش  
 که ناگه لکه ابری شد پدیدار  
 امیدش بود کز این ابر شاداب  
 برفت آن ابرزان صحرای بیاب  
 نثار آن چمن بنمود باران  
 شرار حسرتش سر تا پیا سوخت  
 در آن نجای که یازد دست تقدیر

که سازد بحر و بر را آبیاری  
 که از باران رحمت بود شاداب  
 بکامل کرده ادوار نباتی  
 خدای آفرینش را ستوده  
 نشد بکقطره بارانش عنایت  
 وزین غم شاخ و برگ افسرده میشد  
 که خواهد پذیرد رسال بعدرا کاشت  
 ز داغ آن جنین هادل غمین داشت  
 بخود لرزیدی از بیم مماتش  
 نگاه حسرتش بر آسمان شد  
 از این غم عقده او را گشاید  
 خلاصی بخشد از چنگ مماتش  
 وز آن ابرش بندی امید ز نهار  
 گل لب تشنه خواهد گشت سیراب  
 بطرف مرغزاری بپزوشاداب  
 گل لب تشنه را بنهاد حیران  
 از آن گل درس عبرت باید آموخت  
 فراتر کی گذارد گام تدبیر

## ساز و سبوی

آن شنیدم يك شبی ساز و سبوی  
 از سبوساز این شکایت ساز کرد  
 کی سبوی تا چند خواهی خواریم  
 گشته در خلوت مقامی رو برو  
 وز غیابش را ز دل ابراز کرد  
 در میان جمع آه و زاریم

تاز مضراب آورندت در فغان  
تا که از من سلب آسایش کنی  
میخورم مضراهای پی به پی  
سنت آسا بر دهان آورده گف  
کی تپی مغز سینگ سر شو خموش  
بس ز دیده خوندل بیرون کنم  
عارفان را همدم خلوت منم  
سالکان را چشم دل روشن کنم  
همدمانم ساکت هستند و خموش  
از حریفان راز دل افشا کنی  
مینمایی در هم و بر هم بساط  
ترك نعمت گفته آرندم شکست

خون دل ریزی بجام عاشقان  
تو بناز عشق افزایش کنی  
تاز تو اورا بجام عشاق است می  
چون نسبوشد این شماتت را هدف  
از درویش بخوندل آمد بجوش  
این عیبک سراز تو دل پر خون کنم  
عاشقانرا موجب عشرت منم  
مجان عشاق را گشودن کنم  
تاز تاز تو بیرون ناید خروش  
وزیر لگی مضراب بس غوغا کنی  
از نوای زهر و بسم گناه نشاط  
چون مبارعشان از دست رست

### بند با یزید

که در زمانه چه نیکوتر است مردم را  
که نیست هیچ نیکوتر ز حال مادر را  
بگفت اگر نبود بایدت دلی دانا  
بگفت جسم توانا و دیده بینا  
بگفت گوش شنا و از مردم دانا  
بگفت مرگ مفاجا و رفتن از دنیا

ز با یزید/ مزیدی شد این مثل بجو یا  
جواب داد بدو آن مراد پاک ضمیر  
بگفت گر که میسر نشد چه باید کرد  
بگفت اینهم اگر نیست چاره شاید  
بگفت این دو نباشند چیست راه علاج  
بگفت جمله که گفتی میسر از نشود

### رود چون آیش بند ماهی مجوی

بی نصیب از عقل و فکر فرهی  
فقد صید ماهی از راهی نمود  
در نجس نیز افزودی همی

احتمی کن مغز از دانش تپی  
در تغیل فکرتی واهی نمود  
روده خشکی را به پیمودی همی

میدویدی هر طرف با تاب و تب  
 احتمی دیگرتهی از عقل و هوش  
 کس آنچه ماهی گیرد آن صیاد فام  
 عاقلی صیاد را دیدن نمود  
 گفت مشغول چه کاری ای پریش  
 گفت ای عاری ز فکر واهیم  
 گفت دراین رود نایا بست آب  
 این چه فکر است ای گرفتار جنون  
 رود چون آبش نبند ماهی مجوی  
 من ندیدم کس چو تویی عقل و زاد  
 گفت گر خواهی زمن احق تری  
 کو برای چیست ز نیلش بدوش

### مظهر شجاعت

گفت شخصی که چو من کیست دلیر  
 گفتمش چون سکه شدی همسر او  
 که پیش از من از آن شیر دعا  
 گر که سر داشت بتن شیر نزنند  
 که بیک حمله بریدم دم شیر  
 بهر چه پس نیزیدی سر او  
 سر بریدند و دمش بود بیجا  
 دست من کن بدمش گشتن بند

### از غزلیات

آنکه داده است بتوانم زبانی را  
 هر کجا میروی آیم ز بیت سایه صفت  
 آنکه در دایره عشق قدم رنجه کند  
 سنما بهر گرفتاری دلهای حزین  
 کانی میداد بماتساب شکیبانی را  
 بر بودی ز کفم این دل شیدایی را  
 بر خود آسان کند اندیشه رسوائی را  
 دارد آن طره تو شیوه بکتانی را  
 من دیوانه ز عشقت سر سودایی را  
 ترسم آخر بسر کوی تو بر باد دهم

ای بسا اشک فشاندم ز فراقت شب و روز  
 اشک رخساره ام این دفتر دانش را شست  
 دیده را دیدن تو بود ضرورت ورنه  
 طاهری صید گرفتار تو صیاد بود  
 ناله دارد اترار از دل زاری برسد  
 همچو بلبل نکند شکره من از صحبت گل  
 نشود خسته ز پیمودن وادی صیاد  
 گر رود سرزنتم سر ندم دست وصال  
 عمر ترسم که شود دستخوش باد خزان  
 چرخ بیچاره تراز ما و تو در خود است  
 در قفس رنجه مکن بال و پر برای طایر روح  
 طاهری نوش ز صهبای حقیقت ورنه  
 ای آهوی من باز بصحرای که بودی  
 در آرزوی وصل تو بس بادیه گشتیم  
 هستیم چه مجنون ز غمت سر به بیابان  
 از نالوک ترگان چه قدر صید فکندی  
 از فرقت تو محفل ما بود پریشان  
 بی عارض ماه تو بدل نیست فروغی  
 از وصل که را خرم و دلشاد نمودی  
 کس واقف اسرار لب شد ز شکر خند  
 در کنج دلم غیر تو کس راه نجوید  
 من دیده به بستم که بنیاد بجز تو  
 ز آئینه دل طاهریت جست بهر سو

قیمتی نیست صدف مردم دریائی را  
 چه کند عاشق تو دانش و دانائی را  
 نبود هیچ جز این فایده بینائی را  
 تاب دیگر مده آن زلف چلیپائی را  
 باک زر را نبود گر بهیاری برسد  
 گر بیای طایم صدمه زخاری برسد  
 در طلب جهد کند تا به شکاری برسد  
 گر از آن طره طر ارتباری برسد  
 نهد فرصت چندی که بهاری برسد  
 تو میندار کز و چاره کاری برسد  
 زود آید که ترا راه فراری برسد  
 آنچه نوشی ز پیش رنج خماری برسد  
 ما جز تو نجویم تو جوئی که بودی  
 رندانه بگو بادیه پیمای که بودی  
 لیلی وش من گوی تو لیلای که بودی  
 غارتگر دلها پی یغمای که بودی  
 دور از بر ما انجمن آرای که بودی  
 ایماه تو در فکر تجلای که بودی  
 در باغ و جاهت گل رعنائی که بودی  
 خندان زلب از حل معمای که بودی  
 ره یافته در خواطر شیدای که بودی  
 جا کرده تو در دیده بینای که بودی  
 تو آینه دار رخ زیبای که بودی

سفاله پرور چرخ جز بر میل هر سافل نگرود

از اذیت کردن آزادگان غافل نگرود



راستی رفتن ز کج رو در جهان امر محال است  
 آنکه عادت کرد بر جور و ستم عادل نگرود  
 نیست از آ ز وحسد معصولی اندر در هر جز غم  
 تخم نیکومی فشان کز آن بدی حاصل نگرود  
 گر بسر باشد تو را میل وصال روی جانان  
 این نفس بسکن که تا وصل ترا حایل نگرود  
 طالب دیدار بساید و ارهد از قید هستی  
 چونکه اندر خود پرستی یار را قابل نگرود  
 راه دور و جسم مهجور و خطر ناکست منزل  
 وای بر من گر عنایات توام شامل نگرود  
 همت پیر خرابانم مگر بدهد نجاتی  
 هادی این راه بر اندیشه هر جاهل نگرود  
 طاهری این وادی عشق است و بیمودنش مشکل  
 آنکه مجنون شد در این صحرا دگر عاقل نگرود

در گشایش جشن تعمیر خوابگاه فردوسی سروده

فردوسی اگر نمود احیای قلم جامع علوم  
 شاهنشاه پهلوی بنای فرمود  
 شهنامه ز تاریخ سلاطین عجم  
 بر خوابگاهش چه قصر کسری محکم

رباعی

جان ز جسم از جوع گرسازد فرار  
 غرق گردیدن بدریا نیک تر  
 نان طمع از سفره دونان مدار  
 تا که از فوکان بخواهی زینهار

قمار

نکوهش در قمار از بی شمار است  
 مده ایمان و مال و جان از دست  
 قوی قدحش زوال اعتبار است  
 حذر کن ای برادر این چه کار است